

مصدق

نمایشنامه

رضا علامه زاده

[نمایش نامه]

مصدق

نویسنده: رضا علامه‌زاده



مصدق

نویسنده: رضا علامه‌زاده

طرح جلد: آرمین ابراهیمی

ناشر: باشگاه ادبیات، پاییز ۲۰۲۲

www.bashgaheadabiyat.com

افراد بازی به ترتیب ورود به صحنه:

دکتر محمد مصدق

کارمند هتل

دکتر غلامحسین مصدق

حسین نواب

سرتیپ آزموده

رئیس دادگاه

سرهنک خدیوی

پرده اول: تابستان

[فیلم ۸/۵ دقیقه. از آغاز جنبش نفت تا رفتن مصدق به لاهه]

گفتار متن فیلم:

تهران، سال پایانی دهه بیست خورشیدی.

مجلس شورای ملی در روزهایی پر تلاطم و تاریخ ساز.

سی ام خرداد: تشکیل کمیسیون مخصوص نفت در مجلس.

پنجم تیرماه: اولین جلسه کمیسیون نفت به ریاست دکتر مصدق.

هفدهم اسفندماه: پیشنهاد ملی کردن صنعت نفت از سوی کمیسیون.

متن پیشنهاد: به نام سعادت ملت ایران و به منظور کمک به تامین صلح جهانی، امضاکنندگان ذیل پیشنهاد می‌نماییم که صنعت نفت ایران در تمام مناطق کشور بدون استثناء ملی اعلام شود، یعنی تمام عملیات اکتشاف، استخراج و بهره‌برداری در دست دولت قرار گیرد.

نمایندگان مجلس و صف‌بندی تازه حول محور نفت.

بیست و نهم اسفند یک‌هزار و سیصد و بیست و نه: تصویب طرح در مجلس شورا و سنا.

هفت اردیبهشت سال سی: دکتر مصدق مأمور تشکیل کابینه می‌شود.

هیئت مدیره موقت "شرکت ملی نفت ایران" عازم سفر به آبادان است.

بیستم خرداد یک‌هزار و سیصد و سی: پرچم ایران بر فراز عمارت "شرکت نفت ایران و انگلیس".

تلاش هیئت "خلع ید" برای تدوام تولید و عرضه نفت به بازار جهانی.

نیروی دریائی انگلیس برای اشغال نظامی آبادان آماده می‌شود.

"بازیل جکسن"، نایب رئیس شرکت نفت ایران و انگلیس آشکارا زبان به تهدید می‌گشاید: "ایرانیان گمان می‌کنند با ملی کردن نفت ثروتمند می‌شوند. متأسفانه خلاف این اتفاق خواهد افتاد."

به دستور انگلیس‌ها شیرهای نفت بسته می‌شوند...

کارکنان و متخصصین انگلیسی و هندی و سایر کشورها آبادان را ترک می‌کنند...

و کشتی‌های نفتکش از بارگیری سر باز می‌زنند.

"اورل هریمن"، فرستاده ویژه ترومن، رئیس جمهور آمریکا، برای پا در میانی به تهران می‌آید.

مصدق سرسختانه بر موضع دولتش می ایستد. پادرمیانی بی نتیجه می ماند. حزب توده بی توجه به حساسیت زمان در هر فرصتی هوادارانش را به خیابان ها می کشد و جو سیاسی را ملتهب نگاه می دارد. برای دفاع از حقوق ایران در شورای امنیت سازمان ملل متحد، دکتر مصدق عازم نیویورک می شود.

پانزدهم مهر سال سی: ورود به نیویورک.

بیست و سوم مهر سال سی: حضور در جلسه شورای امنیت سازمان ملل متحد. جای خالی هیئت نمایندگی ایران و توضیح دکتر شایگان در باره این غیبت: "زیرا دولت من معتقد است که این دادگاه صلاحیت رسیدگی ندارد." هفتم خرداد سال سی و یک: این بار مصدق شخصا در راس هیئتی به لاهه می رود و به مدت بیست و هفت روز در هتل ساده ای در لاهه اقامت می کند.

[پایان فیلم مستند و آغاز نمایش]

[تابلو اول]

[مصدق بی قرار در لابی هتل به این سو و آن سو می رود و گهگاه به بیرون نگاه می کند. سخت منتظر است.]

مصدق: [به فرانسه به کارمند هتل] کسی از همراهان مرا ندیدید؟

کارمند: نه آقا.

مصدق: مطمئن هستید که در اتاقشان نیستند؟

کارمند: بله، همه کلیدها اینجاست.

[دوباره به بیرون سرک می کشد. در جایش بند نمی شود. دکتر غلامحسین (پسرش) از کوچه وارد می شود.]

مصدق: کجا غیبت زده بود شما؟

غلامحسین: مشکلی پیش آمده پدرجان؟ دارو لازم دارین؟

مصدق: آقایان همراهان ما کجا هستن؟

غلامحسین: تو اتاق هاشون.

مصدق: پرسیدم. کلید اتاق هاشون اینجاست.

غلامحسین: شاید رفتن یک گشتی در خیابان‌های لاهه بزنی. یا سوقاتی،

چیزی بخرن.

مصدق: هنوز نرسیده سوقات بخرن!؟

غلامحسین: قراری که با ایشون نداشتین؟

مصدق: نه پسر جان. خیالم ناراحته.

غلامحسین: اتفاقی افتاده؟

مصدق: می‌دانی که من این کیف دستی محتوی اوراق و اسنادی که از تهران

آوردم را یک لحظه هم از خودم جدا نمی‌کردم. شب تا آن را زیر سرم نمی‌گذاشتم خواب به

چشمم نمی‌آمد. نمی‌دانم چطور دیروز طلسم شدم و کیف را با همه محتویات مهمش یکجا

سپردم به این آقای وکیل بلژیکی...

غلامحسین: پروفیسور رولن.

مصدق: بله، پروفیسور رولن بلژیکی.

غلامحسین: چه اشکالی داره پدرجان. پروفیسور برای تنظیم ادعانامه به اسناد

شما احتیاج داشتن. ناچار بودن آنها را ببرن بروکسل تا رویشان کار کنن.

مصدق: همین منطق مرا طلسم کرد پسرجان، چرا ملتفت نیستی شما؟! توی

آن کیف تمام مدارک مربوط به تعدیات و مداخلات انگیزی‌ها را گذاشته بودم. آنها اگر

سراغ رولن برونند و اسناد را بدزدند یا به او بگویند مصدق به تو ۱۵۰۰ لیره حق الوکاله

داده ما صد برابر آن می‌دهیم در عوض مدارک را به ما واگذار کن آنوقت ما چه کنیم؟ ما

چه خاکی به سرمان کنیم؟

غلامحسین: پدرجان خیال بد نکنین. پروفیسور رولن یک شخصیت سرشناس

حقوقی و سیاسین. این افراد را به آسانی نمی‌شود خرید. رولن وکالت از پرونده ما را به‌خاطر

۱۵۰۰ لیره قبول نکرده.

مصدق: من هم همین را به خودم می‌گویم. ولی دلم قرار نمی‌گیرد. غلام، اگر

چنین اتفاقی بیافتد من روی بازگشت به ایران را ندارم.

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو دوم]

غلامحسین: پدرجان تازه دو روز بیشتر نمی‌شه که از پروفسور رولن بی خبرین. به دلتان بد نیارین. تنظیم ادعانامه برای دادگاهی به اهمیت دادگاه بین‌المللی لاهه مسلما طول می‌کشه.

مصدق: اقلا یک تماسی که می‌توانست با ما بگیرد و اینگونه نصف عمرمان نکند.

غلامحسین: حالا بیاین موضوع را عوض کنیم. همین امروز در روزنامه دیلی میل لندن کاریکاتوری از شما کشیده‌اند که شما را سوار بر قالیچه حضرت سلیمان نشان می‌دهد!

مصدق: شاید چیزی در باره قالیچه‌ها شنیده‌اند.

غلامحسین: بی‌تردید. مگر به شما نگفتم که همان وقت که از هواپیما در فرودگاه آمستردام پیاده شدیم یک خبرنگار چه گفت؟ مستقبلین ایرانی و هلندی دوره‌تان کرده بودن و شما ملتفت نشدین. خبرنگار به من گفت چطور آقای نخست وزیر از شما که پزشک مخصوصشان هستین خواست چند قالیچه برای علیاحضرت ملکه هلند ابتیاع کنین؟ گفتم برای اینکه من پسر ایشان هم هستم و همیشه در اجرای اوامرشان حاضرم.

مصدق: مردک پدرسوخته از کجا می‌دانست قالیچه خریده شده؟

غلامحسین: حتی می‌دانست دستور دادین سه جفت بخرم. این خبرنگارها همه جا دست دارن. بعد از من خواست همانجا یک عکس از آنها بگیره. گفتم بسته‌بندی شده و نمی‌توان آن را باز کرد.

[غلامحسین توجهنش به بیرون جلب می‌شود. می‌رود و نگاهی به خیابان می‌کند.]

غلامحسین: [با شغف] پدرجان، رولن آمد! داره از اتومبیلش در می‌آد. کیف شما هم زیر بغلشه.

مصدق: [از جا می‌پرد] غلام فوراً یک جفت از آن قالیچه‌ها را بردار و بگذار داخل اتومبیل رولن. بگو این هدیه مردم ایران است به عنوان سپاس‌گزاری از شما.

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو سوم]

[مصدق خسته وارد می‌شود. غلامحسین روی نیمکت در لابی هتل نشسته است.]

مصدق: بی جهت ما را کشید تا سفارت، این آقای نواب وزیر مختار ما در هلند.

غلامحسین: شنیدم به دیدار والا حضرت شمس رفته بودین.

مصدق: بله همین دیشب رسیدند. سر راهشان به امریکا توقف کوتاهی داشتند، می‌خواستند من را حتما ببینند. فکر کردم پیامی از اعلیحضرت دارند و گرنه ضرورتی به رفتن نبود. البته من برای ایشان احترام قائلم و بین ایشان و همشیره دیگرشان والا حضرت اشرف فرق می‌گذارم.

غلامحسین: پس کارشون با شما چه بود؟

مصدق: پول!

غلامحسین: پول؟

مصدق: بله، ایشان حامله هستند و دارند می‌روند امریکا آنجا وضع حمل کنند. در ایران از وزارت مالیه طلب ارز خارجی کردند آنها هم به این عذر که نخست وزیر در هلند است ایشان را سر دواندند.

غلامحسین: بالاخره؟

مصدق: هیچ، عرض کردم اگر ارز داشتیم که حقوق کارمندانمان عقب

نمی‌افتاد.

[مصدق کلید اتاقش را می‌گیرد و راه می‌افتد.]

غلامحسین: پدرجان، راستی فراموش نکنین که یک ساعت دیگه پروفیسور

رولن با دختر بزرگ و دامادشون برای دیدار شما میان. گفتن دخترشون عازم سفر و زندگی تو یک کشور افریقائی هستن و می‌خواستن پیش از عزیمت به افتخار دیدار شما نائل بشن و یک عکس یادگاری بندازن.

مصدق: فراموش نکن یک جفت از قالیچه‌ها را به دختر و دامادش هدیه کن.

غلامحسین: مطمئن؟ فقط دو جفت مانده‌ها.

مصدق: بله، بله مطمئنم.

[کارمند هتل با نامه‌ای به آنها نزدیک می‌شود.]

کارمند: [به فرانسه] این بسته برای شما با پست رسیده.

مصدق: مرسی. بسته پستی برای من؟

[مصدق پاکت را باز می‌کند. نامه‌ای کوتاه و یک کبریت در پاکت است.]

مصدق: کبریت؟ نامه به انگلیسی است. تو بخوان راحتتر می‌خوانی.

غلامحسین: نوشته من یک خانم انگلیسی هستم و می‌دانم شما برای احقاق

حقتان در هلند هستید. امیدوارم به حقتان برسید ولی اگر خدای ناکرده نرسیدید این کبریت را فرستادم تا چاه‌های نفتتان را با آن آتش بزنید!

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو چهارم]

[کسی در لابی نیست. حسین نواب، سفیر ایران در هلند و بلژیک، وارد می‌شود. از اینکه کسی پشت پیشخوان هتل نیست تعجب می‌کند. تلنگری به میز می‌زند و وقتی پاسخی نمی‌شنود به جلو صحنه می‌آید.]

نواب: [با خودش] انگار نه انگار اینجا محل اقامت یک نخست‌وزیر سرشناس است. چند روز دیگر وقتی اتومبیل دربار ملکه هلند جلو همین در توقف کرد تا دکتر مصدق را با اسکورت به دیدار ملکه جولیانا برد تازه مدیران هتل می‌فهمند که با که طرف بوده‌اند. [چشمش به غلامحسین می‌افتد که از اتاقش به لابی می‌آید.] سلام جناب دکتر غلام.

غلامحسین: سلام جناب آقای نواب وزیرمختار عزیز، خیلی وقته منتظرین؟

نواب: نه. تازه رسیدم.

غلامحسین: قراری با پدر داشتین؟

نواب: نه ولی خبر خوبی برای ایشان داشتم. دلم نیامد تا غروب صبر کنم.

غلامحسین: خوش خبر باشین.

[با هم می‌روند و روی صندلی می‌نشینند.]

نواب: بالاخره از دفتر علیاحضرت جولیانا با بنده در سفارت تماس گرفتند و

ساعت ملاقات برای ایشان و دکتر مصدق تعیین کردند.

غلامحسین: چه خوب!

نواب: موفقیت کوچکی نیست دکتر. می‌دانید که دکتر مصدق میهمان رسمی دولت هلند نیستن. با روابط حسنه‌ای که بین این دولت و دولت انگلیس وجود دارد این توقع را هم از دولت هلند نداشتیم که ایشان را به عنوان میهمان رسمی دعوت کنند. برای همین هم بود که بالاترین مقام هلندی که به همراه بنده و سایرین به پیشواز ایشان به فرودگاه آمدند وزیر دادگستری بودند نه شخص نخست وزیر.

غلامحسین: من پاسخ ایشان را وقتی مطلع شدن که نخست‌وزیر هلند به پیشواز نخواهند آمد هرگز فراموش نمی‌کنم. گفتند من وکیل مردم ایرانم و برای دفاع از آنان به هر دیوان بین‌المللی، هر کجا که باشد، می‌روم. ملکه و نخست‌وزیر هلند متولی دیوان نیستند که توقع پیشواز و بدرقه از آنها داشته باشم.

نواب: عذر آنها هم در مراودات سیاسی، البته، پذیرفتنی است. همین ملکه جولیانا وقتی کشورش یک‌شبه توسط آلمان نازی اشغال شد به انگلیس پناه برد و تا آزادی هلند میهمان دربار انگلیس بود. جدا از این هلند کشوری پادشاهی است و با این همه تبلیغی که روزنامه‌های داخل و خارج برای بزرگ کردن روابط شکر آب دکتر مصدق با دربار ایران می‌کنند ناچارند کمی دست به عصا راه بروند.

غلامحسین: با همه اینها موفق شدید قرار ملاقات بگیرید.

نواب: خوشبختانه بله. عین دعوت‌نامه را آورده‌ام تا نشان ایشان بدهم.

غلامحسین: [چشمش به مصدق که دارد وارد می‌شود می‌افتد.] بفرمائید، این

هم خود ایشان!

[هر دو سرپا به انتظار می‌ایستند. مصدق با دیدن آن دو به طرفشان می‌رود.]

مصدق: به به چه مهمان عزیزی. چرا سر زده تشریف آوردید؟

نواب: دعوت‌نامه‌ علیاحضرت ملکه جولیانا به سفارت رسیده بود تاب نیاوردم

صبر کنم.

مصدق: [نامه را از او می‌گیرد و نگاهی به آن می‌اندازد] دیدار خصوصی!

نواب: بله. در واقع یک دیدار غیر رسمی و خصوصی است.

مصدق: یعنی من و ایشان دو به دو!

نواب: البته بنده هم در خدمت خواهم بود.

مصدق: خوب، خیالم آسوده شد. این طوری امن‌تر است!

[تابلو پنجم]

[مصدق جلو میز رسپشن دارد تلفنی حرف می‌زند.]

مصدق: ... بله بله گوشم با شماست ولی صدا خیلی بد می‌رسد... متوجه نشدم، گفتید محاکمه نبی‌الله اکبری ضارب آقای امامی امام‌جمعه تهران را شروع کرده‌اند؟... بله ولی چرا با این همه گرفتاری که دارید خودتان را برای دادن این خبر به زحمت انداخته‌اید؟ ... دیروز از من نامی برده شده؟ کجا، در دادگاه؟ ... به چه مناسبت؟ ... چه می‌فرمائید؟! می‌بینید که اینجا هم ما را راحت نمی‌گذارند. آخر من، نخست وزیر یک مملکت، چه مناسبتی می‌توانم با یک چاقوکش بی‌سر و پا داشته باشم؟... در دادگاه اعتراف کرده که من به او پول داده بودم تا امام‌جمعه را از سر راه بردارد؟... وای که دشمنان ما چه بی‌شرمند!... [احساس سرگیجه می‌کند. گوشی را روی میز می‌گذارد و روی یک صندلی می‌نشیند. کارمند هتل نگران تلفن را برمی‌دارد و به اتاق غلامحسین زنگ می‌زند.]

کارمند: [به انگلیسی] الو. لطفا بیاید به لابی. حال پدرتان خوب نیست.

[غلامحسین با کیف پزشکی وارد می‌شود و به سوی مصدق می‌دود و چند قطره دارو در لیوان آبی حل کرده به او می‌خوراند. مصدق چشمانش را می‌گشاید.]

غلامحسین: شما چرا در اتاقتان نبودید؟

مصدق: اینجا منتظر آقایان نشسته بودم که از تهران برابم زنگ زدند. دکتر معظمی بود. می‌گفت روزنامه‌ها را پر کرده‌اند از این خبر که نبی‌الله ضارب در دادگاه اعتراف کرده است که سال پیش به تحریک بنده بود که امام جمعه را چاقو زده. بی‌شرمی را می‌بینی؟

غلامحسین: کسی برای این حرف‌ها تره هم خرد نمی‌کند پدرجان.

[تلفن زنگ می‌زند. کارمند هتل گوشی را برمی‌دارد.]

کارمند: [به انگلیسی] الو... بله بله گوشی! [به غلامحسین] برای شماست از ایران.

غلامحسین: [گوشی را برمی‌دارد] الو، بله... از روزنامه چی؟... می‌خواهید مصاحبه کنید؟... در مورد کی؟... در مورد اعترافات نبی‌الله؟... آخر چطور توقع دارید ایشان در مورد خبری به این بی‌ارزشی حاضر به مصاحبه باشند؟

[گوشی را می‌گذارد]

مصدق: هیاهو می‌کنند تا روزنامه‌های خارجی آن را منعکس کنند. می‌خواهند من را خفیف کنند.

غلامحسین: شما به فکر سلامت خودتان باشید، پدرجان. فردا همان روزی است که این همه منتظرش بودید. روز سخنرانی در دیوان بین‌المللی لاهه. حالا یک کمی چشمتان را ببندید تا دارو اثر کند.

[غلامحسین به جلو صحنه می‌آید. نوری موضعی روی غلامحسین می‌افتد.]

غلامحسین: [با خود] گیرم در این دعا از دیوان لاهه پیروز در آمدی، از درباریان و سیاست‌بازان فاسدی که نه تنها خط تو که خط خود شاه را هم نمی‌خوانند به کدام دیوان شکایت می‌بری؟ از آنها که تو را نوکر آمریکا می‌نامند و به اشاره "برادر بزرگ" روزی نیست که چوب لای چرخت نگذارند به کدام دیوان شکایت می‌بری؟ از امام جمعه تهران، از آیات عظامی که چماق تکفیرشان را بلند کرده‌اند تا در اولین فرصت بر سرت بکوبند به کدام دیوان شکایت می‌بری؟ تو با این پیکر نحیف و تن بیمار از این همه گردنه پیش رو چگونه عبور خواهی کرد؟

[صحنه تاریک و پس از لحظه ای روشن می‌شود.]

[تابلو ششم]

[مصدق وارد لابی می‌شود.]

غلامحسین: سلام پدرجان.

مصدق: سلام پسر.

غلامحسین: جلسه دادگاه چطور گذشت؟ راضی به نظر نمی‌رسید.

مصدق: از این رضایت بیشتر برایم متصور نیست، پسر. همه خواست ما از دادرسان این بود که از مداخله در این دعا کنار بکشند و رای به عدم صلاحیت دیوان بدهند. به نظرم نطق من مجاب‌کننده بود ولی نطق پروفیسور رولن و پاسخ‌هایی که به پرسش‌های رئیس و قضات می‌داد دود از مغز همه برآورد. به خصوص از مغز هیات نمایندگی انگلیس. ببینم هنوز یک جفت قالیچه داریم، نه غلام؟

غلامحسین: بله پدر، عالیتیرینش باقی است که گذاشته‌ام برای ملکه هلند. قرارتان با ایشان همین فرداست.

مصدق: ملکه قالیچه به دردش نمی‌خورد! آنها را هم بگذار در اتومبیل رولن
ببرد برای دختر کوچکش. امروز از خودش شنیدم تازه نامزد کرده.
غلامحسین: پدرجان چه خبر است، تمام شش تخته قالیچه را به اینها دادید!
مصدق: خفه شو! تو نمی‌دانی رولن چه کار بزرگی انجام داده. یادت نرود
بگوئی که مال ما نیست بلکه هدیه ملت ایران است به آدمی شریف مثل شما.

[پرده]

پرده دوم: پائیز

[فیلم: ۵ دقیقه. از سی تیر تا ۲۸ مرداد و دستگیری مصدق]

گفتار متن فیلم:

دیوان لاهه پس از بازگشت دکتر مصدق به ایران جلسات متعددی برای بررسی درخواست او تشکیل می دهد.

"سر فرانک ساسکس" رئیس هیات نمایندگی انگلیس: «اعمال اخیر و تهدیدات دولت ایران چنان است که اگر همچنان ادامه یابد ممکن است قضاوت به نفع دولت انگلستان را برای این دادگاه ناممکن سازد.»

پیش‌بینی او به حقیقت پیوست و دادگاه به نفع ایران رای بر عدم صلاحیت خود صادر کرد.

خبر پیروزی مصدق در دادگاه لاهه فردای سی‌ام تیر سال سی و یک به ایران رسید؛ روزی که مردم پیروزمندانه مصدق را دوباره بر کرسی صدارت نشاندهند.

دشمنان جنبش ملی این بار از راه توطئه وارد شدند: ژنرال آیزنهاور؛ وینستون چرچیل؛ برادران دالس؛ کرمیت روزولت؛ ژنرال شوارتسکف؛ برادران رشیدیان؛ شعبان جعفری؛ سرلشگر زاهدی؛ و شاهزاده اشرف پهلوی که به عنوان رابط توطئه‌گران با شاه از تبعید به کشور وارد می‌شود و شاه را به امضای فرمان عزل مصدق و انتصاب سرلشگر زاهدی به نخست‌وزیری ترغیب می‌کند.

بیست و پنج مرداد سی و دو: طرح بازداشت مصدق در اولین ساعات بامداد با دستگیری سرهنگ نصیری خنثی می‌شود.

با اعلام خبر کودتای ناموفق از رادیو، مردم به حمایت از مصدق به خیابان می‌ریزند. شاه و همسرش بلافاصله از رامسر به بغداد و از آنجا به رُم پرواز می‌کنند.

خشم و هیجان مردم ادامه می‌یابد و شیرازه نظم از دست دولت خارج می‌شود. بیست و هشت مرداد سی و دو: کودتای بعدی به نتیجه می‌رسد.

سرلشگر زاهدی نخست‌وزیر منتخب شاه.

هتل اکسلسیور، رُم.

خبر پیروزی کودتا به شاه می‌رسد.

شاه با پیشواز روحانیت به کشور باز می‌گردد و مصدق را در دادگاه نظامی به محاکمه می‌کشاند.

[پایان فیلم مستند و آغاز نمایش]

[تابلو اول]

رئیس: [به مصدق] لطفا بایستید و خود را معرفی کنید.

مصدق: [از جا بلند می‌شود] دکتر محمد مصدق، فرزند هدایت.

رئیس: شغل؟

مصدق: نخست‌وزیر قانونی.

رئیس: عیال و اولاد دارید؟

مصدق: بله آقا. بله دارم.

رئیس: پیشینه کیفری دارید؟

مصدق: تا امروز که ندارم. حالا ببینیم!

رئیس: سن؟

مصدق: هفتاد و دو یا هفتاد و سه. [می‌نشیند]

رئیس: اکنون به آقای دکتر مصدق اخطار می‌شود که به موجب ماده ۱۹۵

چنانچه تذکری در باره عدم صلاحیت دارید بگوئید تا به آنها رسیدگی شود.

مصدق: [با صدای بلند] ایراد دارم [از جا بلند می‌شود] قبلا لازم است به

عرض دادگاه برسانم که من مجری افکار ملت ایران بوده‌ام و ملت ایران بود که می‌خواست از دخالت‌های خارجی ...

رئیس: [زنگ را به صدا در می‌آورد] بنده استدعا دارم اگر در موضوع صلاحیت

دادگاه ایرادی دارید بفرمائید و دفاعتان را بعد بکنید.

مصدق: آقا! همه‌اش مربوط به صلاحیت است. کتاب قانون را مرحمت

بفرمائید تا بنده عرض کنم...

دادستان: از تیمسار ریاست دادگاه تقاضا دارم به متهم تذکر لازم را ...

مصدق: آقا متهم با کسر "ه" صحیح نیست، غلط فرمودید!

دادستان: ... تذکر بفرمائید که فقط اگر ایرادی به صلاحیت دادگاه دارند بیان

نمایند.

مصدق: جناب آقای سرلشگر، متهمی که شما می‌خواهید او را تبرئه کنید یا

حکم اعدامش را صادر کنید باید از خودش دفاع کند. حالا جناب عالی می‌خواهید با آن مرد

مشورت کنید. من به صلاحیت آن مرد هم اعتراض دارم تا جنابعالی بدانید من بیش از اینها به قوانین آشنا هستم. ایشان لیسانسیه هستند؟

دادستان: حق ندارید این سؤال را بکنید.

مصدق: ایشان شاید هیچ معلومات نداشته باشند ولی من پنجاه سال است که عمری را در قانون می‌گذرانم. چطور می‌شود که در این تالار که این طور مجلل و باشکوه است حرفی بر خلاف قانون بزنم؟ ببخشید آقای رئیس اگر اجازه بفرمائید بنشینم حرف بزنم. کسالت دارم.

رئیس: بفرمائید.

مصدق: [می‌نشیند] ای کاش عملیات این آقای سرتیپ آزموده از قانون منحرف نبود. ایشان لویح قانونی را در اصلاح ارتش که بسیار اثر نیکویی داشت از قبیل اینکه دادستان باید معلومات حقوقی داشته باشد و درجه تحصیلاتش از لیسانس کمتر نباشد را به استناد یک تصویب نامه مبهمی که در هیئت وزیران صادر شده بود زیر پا گذاشت و اجرا نکرد.

دادستان: این متهم با نهایت بی‌انصافی مرا بیسواد خواند. این آقا شب می‌خواید و صبح برای ارتش و دستگاه‌های آن قانون وضع می‌کرد. پس از سقوط او، پس از اینکه قادر متعال این کشور را نجات داد، پس از آن همه غیرت و مردانگی مردم شاه دوست تهران و شهرستان‌ها، شیرازه‌ای را که این متهم در دستگاه قضائی ارتش از هم گسیخته بود مقامات عالی‌رتبه در صدد ترمیم برآمدند و به من امر شد که به سمت دادستان ارتش منصوب شوم. بنا به خصلت سربازی و روح فرمانبرداری اطاعت کردم ...

مصدق: فرمانبرداری با فتح "ب" هم غلط است قربان! فرمانبرداری بفرمائید!

دادستان: ... بنا به خصلت سربازی و روح فرمانبرداری اطاعت کردم. ادعائی هم ندارم. اما ایشان که به خودش عنوان دکتری می‌دهد باید اینجانب بدانم در چه رشته‌ای از حقوق دارای درجه دکتر است.

مصدق: بیطاری آقا، دامپزشکی!

دادستان: باید من بینم دکترا در حقوق است یا به قول خودش دکترا در بیطاری است. او راست می‌گوید. این آقا دارای درجه دکترا در تمام فنون شرارت و جنایت می‌باشد.

مصدق: بنده از بیانات آن مرد تشکر می‌کنم. بیانات جامعی بود. من به ایشان نسبت بی‌سوادی ندادم. اظهارات من روی نامه‌ای بود که خودشان به من نوشته بودند که اطلاعات قضائی ندارند. اگر کسی توپ نینداخته من می‌توانم بگویم توپچی است!؟

رئیس: خواهش می‌کنم فقط در اطراف صلاحیت، نقص پرونده و مرور زمان اگر فرمایشی دارید بیان فرمائید آقای دکتر مصدق.

مصدق: اگر من ثابت کردم که دستخط ملوکانه در مورد عزل بنده از مقام نخست‌وزیری را به حق اجرا نکرده‌ام آن وقت شما قبول می‌کنید که من نخست‌وزیر قانونی هستم و تا بیست و هشت مرداد که مرا بازداشت کردید هم نخست‌وزیر بوده‌ام و شما صلاحیت رسیدگی ندارید؟

رئیس: پس می‌فرمائید دادگاه صلاحیت ندارد.

مصدق: ابد، ابد صلاحیت ندارد. بنده را آورده‌اند اینجا برای چه؟ من که نظامی نبوده‌ام. من نخست‌وزیر بودم. حالا هم نخست‌وزیر قانونی هستم. مطابق اصل ۴۹ متمم قانون اساسی رسیدگی به تقصیراتی که به وزرا نسبت داده می‌شود در صلاحیت مجمع عمومی دیوان عالی کشور است. آن هم مشروط به اینکه قبلاً مجلس شورای ملی اجازه تعقیب داده باشد.

رئیس: لطفا بلند شوید بایستید. متهم باید ایستاده صحبت کند.

مصدق: چشم آقا. به تمام معنی صحیح فرمودید. چون من از اول اجازه گرفتم بنشینم خیال کردم اجازه‌ای مستمر است!

رئیس: ادامه بدهید اما لطفا از موضوع خارج نشوید.

مصدق: نگران نباشید قربان همه‌اش داخل در موضوع است. به من گناهان زیادی نسبت داده‌اند ولی خود من می‌دانم که یک گناه بیشتر ندارم و آن این است که تسلیم تمایلات خارجیان نشده و دست آنان را از منابع ثروت ملی کوتاه کرده‌ام.

دادستان: آقای رئیس می‌بینید که اینجا هم دارد عوام‌فریبی می‌کند.

مصدق: این آقا هر چه توانست گفت اما من اجازه می‌خواهم فقط یک نکته را بگویم. مردم این مملکت می‌دانند که وضع من در بسیاری از جهات با وضع مارشال پتن فرانسوی بی‌شبهت نیست. من هم مثل او سالخورده هستم و به وطن خود خدمت کرده‌ام. من هم مثل او در آخر عمر به روی کرسی اتهام نشسته‌ام و شاید مثل او هم محکوم شوم.

ولی همه نمی‌دانند که بین او و من یک فرق و تفاوت عیان و آشکار است. پتن به جرم همکاری با دشمن فرانسه به دست ملت فرانسه محاکمه شد و من به گناه مبارزه با دشمن ایران و به دست عمال بیگانگان محاکمه می‌شوم. [می‌نشیند]

رئیس: وظیفه ما این است که به آقایان متهمین و وکلای مدافعشان آزادی، آزادی مطلق در گفتار بدهیم که هرچه برای دفاع خود مفید و موثر می‌دانند بیان کنند اما با رعایت نزاکت. نباید در یک دادگاه رسمی مکرر در مکرر به‌طور تحقیر "این مرد" خطاب کنند. تیمسار دادستان ارتش دارای عنوان مشخص هستند. من به هیچ کس اجازه نمی‌دهم عنوان ایشان را ادا ننماید.

مصدق: من از این اظهار هیچ وقت نظر توهین نداشته‌ام. من می‌بایست به ایشان بگویم دادستان غیرقانونی و چون این عبارت خارج از نزاکت بود اکتفا به گفتن آن مرد کردم. مرد کلمه‌ای است فارسی ردیف رجل عربی - رجل یعنی یک شخص مهم و جمع آن رجال است. اگر حالا اشتباه کرده‌ام که مرد خطابش کرده‌ام از این به بعد به ایشان مرد نمی‌گوییم!

دادستان: این متهم که تمام کارهایش مسخره است کودتای او هم مسخره است. خودش کودتا کرده و عمل کودتا را به سایرین نسبت می‌دهد. در کجای دنیا عامل کودتا به نحوی که این مرد می‌گوید عمل کرده است؟ عمل این بوده که سرتیپ نصیری فرمانده گارد شاهنشاهی درب منزل این مرد آمده با در دست داشتن فرمان شاهنشاه، و این مرد نه تنها از روی شاهنشاه خجالت نکشید، نه تنها خجالت نکشید که یک افسر شریف را به زندان افکند، به آن سوگندی که به قرآن مجید خورده بود که به شاهنشاه خیانت نکند هم اهمیتی نداد. فرمان را به گوشه‌ای انداخت و حامل فرمان را دستگیر کرد.

رئیس: ممکن است مفاد ابلاغ تلفنی آن شب خود را که به تیمسار تقی ریاحی برای بازداشت سرتیپ نصیری کرده‌اید بیان کنید؟

مصدق: حضرت رئیس دادگاه شما از یک کسی که خودش اقرار می‌کند هفتاد و دو سال دارد و دیگران می‌گویند نود سال دارد انتظاراتی دارید که از یک جوان نمی‌توان داشت! خدا شاهد است حافظه صحیح ندارم.

دادستان: آقای دکتر مصدق هنگامی که در پیشگاه دادگاه خود را معرفی می‌نمود عمر خویش را ۷۲ و ۷۳ سال اعلام نموده است. مطابق سوابق موجود این متهم حتی در سن خود نیز...

مصدق: تحریف کرده!

دادستان: تحریف کرده است زیرا مطابق شناسنامه ای که از متهم در دست است و اظهار نامه‌ای که در اداره ثبت موجود است بیش از ۷۵ سال دارد.

مصدق: آن قمری است شمسی را حساب کنید!

دادستان: عرایض بنده روی این موضوع است که دادگاه خوب متهم را

بشناسد...

مصدق: که چند سال دارد!

دادستان: ... زیرا موضوع سن ایشان...

مصدق: اهمیت فوق العاده‌ای دارد!

دادستان: ... اهمیت دارد از این نظر که او سن خود را برای اینکه نماینده ملت

شود پایین آورده تا به نظر و مقصود نهائی خودش...

مصدق: که جمهوری باشد!

دادستان: ... که بر هم زدن تاج و تخت سلطنت بوده است برسد. و بعد همین

آقا هنوز آفتاب روز ۲۵ مرداد سر زنده گوش دنیا را کر کرد که ساعت ۷ صبح یک خبر مهم منتشر می‌شود. خبر این بود که ساعت یک صبح در تهران کودتا شده است!

مصدق: کودتا شد اما کودتاچی دمش را گذاشت روی کولش و در رفت!

رئیس: آقای مصدق اجازه ندارید در صحن دادگاه به اشخاص، چه حاضر و چه

غایب، توهین کنید.

مصدق: آقا خدا پدرتان را بیامرزد! این همه که این مرد - ببخشید - این آقای

دادستان توهین کرد در صحن این دادگاه نبود؟ [بلند می‌شود] داشتم می‌گفتم مگر کودتا چیه؟ اینطور تعریف می‌کنند: اقدامات ناگهانی که سپاهیان برای تغییر رژیم یا دولت می‌کنند. بهترین کودتا، کودتایی است که بدون قیل و قال و سر و صدا انجام شود.

همچنان که نقشه کودتای ۲۵ مرداد روی این اصل ترسیم شده بود. من قبلا کودتا را تصور نمی‌کردم. تا وقتی همان شب مرا پای تلفن خواستند. گفتم کی هستید؟ گفت با خود دکتر مصدق کار دارم. گفتم من خودم هستم. شما تلفن اختصاصی مرا گرفتید. ناشناس وقتی مطمئن شد گفت من به شما می‌خواهم بگویم عده‌ای از گارد سلطنتی می‌آیند برای دستگیری شما و دو تانک فرستاده‌اند شهر. همین خبر موجب شد که تجهیز قوا کنم با

اینکه در دلم می‌گفتم کسی کودتا می‌کند که بخواهد شاه بشود، شاه چه کودتائی دارد بکند؟ همان شب ساعت یک حرف ناشناس درست در آمد. سرهنگ نصیری با چهار زره‌پوش آمد خیال کرد همان ۷۰، ۸۰ نفر وجود دارند وقتی که آمد دید اینجا تانک هست نه یک تانک بلکه دو تانک، عده هم هست. دید خوب نمی‌تواند غالب شود گفت دستخط را ابلاغ کنند و دمش را روی کولش گذاشت و رفت.

رئیس: گفتم به یک امیر ارتش توهین نکنید.

مصدق: به چشم ولی "دم روی کول" حرف عادی است. منافی اخلاق نیست.

سرهنگ نصیری دم که ندارد! [می‌نشیند]

دادستان: اینجانب در این دادگاه به پیروی از نیت ملوکانه که در برابر

ناروائی‌های مصدق غمض عین فرموده‌اند کلمه‌ای در مورد افتراها، تهمت‌ها، ناسزاهایی که دکتر مصدق در این دادگاه به من و همقطاران سرباز من وارد ساخت سخن نخواهم گفت زیرا وقتی مقام با عظمت سلطنت از ناروائی‌های او صرف نظر فرمایند بدیهی است سرباز ناچیزی چون اینجانب حق ندارم که همان رویه را تقلید نمایم. آنچه که اینجانب نمی‌توانم صرف نظر کنم اهمیت بزه از لحاظ عمومی است. ایشان آیا می‌توانند توضیح دهند که رسید دادن چه بوده و دستگیری حامل پیام از چه قرار بود؟ [به مصدق] چرا رسید دادی؟ جز این دادی که سرتیپ نصیری رسید را ببرد و به شرف عرض ملوکانه برساند؟ مگر آقای محترم در آن رسید نوشتی دستخط مبارک زیارت شد و حتی مگر ساعت نگذاشتی؟ این مصدق است که به اتکا سرتیپ ریاحی کودتا نمود که صرف نظر از اینکه دولت آقای سپهبد زاهدی وظیفه خود را انجام ندهد، کودتا کرد که رژیم مملکت را به رژیم دیگر تبدیل کند. خود آقا فرمودید که بهترین کودتا این است که بدون خالی شدن یک تیر از آن نتیجه بگیرند. بسیار صحیح فرموده‌اید. عمل کودتا همان عملی است که انجام فرموده‌اید. این عجیب است که مردی پس از هفتاد سال عمر...

مصدق: ببخشید بیشتر دارم!

دادستان: ... بله هفتاد و چهار سال عمر این کارها را بکند و بعد نتواند بگوید

یک تیر تفنگ در کجا خالی شده است. ملاحظه فرمودید که این بیانات من هر شنونده‌ای را مجذوب می‌کند نه از لحاظ نحوه بیان بلکه از لحاظ اینکه چرا باید در این کشور مردی پیدا شود که فرمان شاه را اجرا نکند.

مصدق: از بس ناجنس است!

دادستان: به هر جهت روز ۲۵ مرداد پس از اینکه می‌شنود که اعلیحضرتین به بغداد عزیمت فرموده‌اند اولین عکس‌العمل ننگین و شرم‌آور او تلگرافی بوده است که حسین فاطمی، وزیر خارجه‌اش، به بغداد مخابره می‌کند و به سفیر کبیر ایران در بغداد دستور می‌دهد که تماس سفارت با کسی که بدون اطلاع دولت فرار کرده است به هیچ وجه مورد ندارد. بعد از ظهر همان روز هم میتینگ معروف میدان بهارستان را راه می‌اندازند که همان آقای فاطمی در آنجا عربده‌کشان اعلام جمهوری می‌کند.

رئیس: [به مصدق] آیا شما از موضوع سخنان آقای دکتر فاطمی در میتینگ میدان بهارستان مطلع بودید؟

مصدق: بعد از اینکه صبح آقایان آمدند در خصوص برگزاری میتینگ با من صحبت کردند و اجازه خواستند دیگر هیچ گونه اطلاعی از جریان میتینگ و بحث‌های طرح شده پیدا نکردم.

رئیس: بعد از وقوع میتینگ هم از حماسه‌سرائی‌های آقای دکتر فاطمی که سخنگوی رسمی شما بودند مطلع نشدید؟

مصدق: ایشان سخنگوی دولت من بودند نه سخنگوی شخص من! ماه‌ها ایشان در این سمت بودند و هیچ وقت آنچه را گفته‌اند بر خلاف نظرات دولت نبوده.

دادستان: حتی شعار "ما شاه نمی‌خواهیم" ایشان در آن میتینگ کذائی!

مصدق: شاه آن روز کجا بود که کسی ایشان را بخواد یا نخواهد! من بارها گفتم که از مذاکرات و حرف و بحث‌های میتینگ بی‌اطلاعم. اما می‌دانم که این جوان پر شور روز 25 مرداد وضع عادی نداشت. وقتی وزیر خارجه‌ای را می‌آیند شبانه از پهلوی زن و بچه‌اش می‌کشند می‌برند به دربار و ضرب و شتمش می‌کنند و بعد می‌اندازندش زندان، انتظار دارید شش ساعت بعد بیاید دعا و ثنا به وجود متولیان این کار بکند؟ حالا اگر خودش بگوید این حرف‌ها را به دستور من زده است من یک جوانمردی هستم که تمام مسئولیت کار او را به عهده می‌گیرم.

دادستان: همین قدر که مسئولیت خطاهای خودتان را به عهده بگیرید برای ما کافی است! خطائی از این بزرگتر که بدون حضور و موافقت پادشاه بیاید "شورای سلطنت" تشکیل بدهید؟

یک نفر از میان تماشاگران: [با فریاد] آخر اگر شاه بی‌خبر رفت چه باید

کرد؟!

رئیس: ساکت! بیرونش کنید.

مصدق: یعنی بیاندازیدش زندان!

رئیس: توجه کنند تماشاچیان، هر کس کوچکترین تظاهری بر له یا بر علیه بکند فقط اکتفا به خارج کردن او از دادگاه نخواهم نمود و ۱۵ روز به حکم قانون بازداشتش خواهم کرد. [به مصدق] به چه علت دستور دستگیری تیمسار سپهبد زاهدی را صادر نمودید؟

مصدق: به علت اینکه ایشان در سیاست‌هایی که کاملا مخالف دولت بود شرکت می‌کردند.

رئیس: اما ایشان در آن زمان به فرمان اعلیحضرت همایونی نخست‌وزیر قانونی بوده اند.

مصدق: این فرمان را بنده آن روز ندیده بودم. بعد دیدم. بعد هم که دیدم در نخست‌وزیری قانونی خودم هیچ تردید نکردم و ندارم.

دادستان: اگر نخست‌وزیری وزیرانت کجاست؟

مصدق: حبس! زندان!

رئیس: وقتی مصاحبه اعلیحضرت همایونی در بغداد انتشار یافت و حاکی از عزل شما و نصب تیمسار زاهدی بود چه اقدامی کردید؟

مصدق: هیچ اطلاع از این مصاحبه نداشتم. فقط یک گزارش دیدم که اعلیحضرت آنجا در خفا با مامورین انگلیس و امریکا وارد شور شدند.

دادستان: برای روشن شدن اذهان دیگران از شما ریاست دادگاه تقاضا می‌کنم توجه فرمائید که موجب تشریف فرمائی اعلیحضرت به عراق برای جلوگیری از خونریزی و جهت دیگر دراز کردن دست توسل به سوی خدا و ائمه اطهار بود تا کشور از خطر مصون بماند.

مصدق: از دور هم دست توسل می‌شد دراز کرد! [بلند می‌شود] شاه مملکت از مملکت می‌خواهند برونند نمی‌بایست به نخست‌وزیرشان، به مسئول مملکت دستوری بفرمایند که من می‌روم ده روز یا یک ماه دیگر برمی‌گردم؟ حالا این آقا [به دادستان]

می‌آید در اتاق من در همین زندان مجرد و می‌گوید دستبند به دست شما می‌زنم و شما را به تیمارستان می‌فرستم. [با عصبیت] گفتم این دست‌های من. افتخار و حیثیت من این بود که این مرد به دست من دستبند بزند. ای آقا من برای مرگ حاضر شدم. او گفت من آدمی هستم که دکتر مصدق را آوردم و دستگیر و زندانی کردم و او نمی‌داند که مرا سیاست خارجی به زندان آورده، حالا در اینجا نعره می‌کشد تا خودش را به اجر و منزلت برساند. [به دادستان] تو یک آلتی هستی که داری می‌رقصی. [به رئیس] آقا وقتی می‌گویند محاکمه، محاکمه جریان دادگاه و خارج از دادگاه است. من وقتی حرف بزنم و کسی نشنود و نطق مرا تحریف کنند آن وقت این اجازه شما را باید بگذارم در کوزه آبش را بخورم. [می‌نشیند] آقا من گلویم خشک شد. عاشورا که نیست رمضان هم که نیست. بگوئید آب بیاورند. [به دادستان] منع قانونی که ندارد!

دادستان: قربان، وقتی جوجه کباب می‌آورند آب که چیزی نیست!

رئیس: [رو به یکی از تماشاگران] آقا بفرمائید بنشینید. بارها تذکر داده‌ام که هیچ کس در حین رسیدگی حق خارج شدن از دادگاه را ندارد.

مصدق: [به تماشاگران] بله، از جایتان تکان نخورید تا یک صندلی خالی هم برای کس دیگری باقی نماند! آقای رئیس اینها که سالن را پر کرده‌اند نه ارباب مطبوعات و نه تماشاگران. دادگاه عملاً قرق است و قرقچیان نگذاشتند اشخاص معمولی صندلی‌های دادگاه را تصرف کنند. همین است که یا دفاعیات من هیچ جا انعکاس ندارد یا مخدوش و تحریف می‌شود. من به صراحت می‌گویم اگر دفاعیات بنده تمام و کمال در جرائد منعکس نشود نه به دادگاه خواهیم آمد و نه از این لحظه لب به غذا خواهیم زد.

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو دوم]

[جز سرتیپ آزموده کسی در دادگاه نیست. آزموده نگران قدم می‌زند و منتظر کسی است. دکتر غلامحسین مصدق وارد می‌شود.]

آزموده: موفق شدید؟

غلامحسین: متأسفانه نه. از من خواستند برگردم و به این کارها مداخله نکنم. می‌گویند مسئله مرگ و زندگی ایشان در میان نیست چون دیگر نمی‌توانند در برابر این بیدادگری‌ها ساکت بمانند.

آزموده: آقای دکتر، شما که دیگر مثل ایشان اهل سیاست‌بازی نیستید. مرگ و زندگی اگر برای ایشان مطرح نیست برای دکتر ایشان که باید مطرح باشد.

غلامحسین: البته که برای من مطرح است ولی نمی‌دانم برای شما چرا مطرح است. شما مگر تمام هم و غمتان این نیست که ایشان را به جوخه اعدام بسپارید؟!

آزموده: این از سر وظیفه‌شناسی سربازی است، آقای دکتر. وگرنه خدای من می‌داند که به ایشان ارادت مخصوص دارم. همین امروز صبح به اتاقشان رفتم. صریحا عرض کردم خدمتشان اعتصاب غذا برانزده شما نیست. حتی به دکتر مربوطه گفتم اگر ادامه داد با وسائل دیگر غذا به بدنشان رسانده شود. به ایشان گفتم اکنون که در اتاق شما هستم دیگر سرتیپ آزموده دادستان ارتش نیستم. از شما مثل یک فرد عادی، مثل یک ایرانی استدعا می‌کنم یک لیوان شیر میل بفرمائید. دست بنده را پس زدند. من در عوض به ایشان عرض کردم اجازه بفرمائید دستتان را ببوسم. در این موقع ایشان روی مرا بوسیدند و بدیهی است بنده هم جمال مبارکشان را بوسیدم. فکر کردم کمی نرم شده‌اند. لیوان شیر را دوباره جلو بردم اما ایشان چنان زیر دستم زدند که شیر پاشید به دیوار. قبول می‌کنید که ابوی لجوجی دارید!

غلامحسین: شما که نگران ایشان هستید پس چرا گزارش حالشان را به درستی منتقل نمی‌کنید؟ من به محض دریافت خبر اعتصاب غذا به منزل آقای والاتبار رفتم و پیشنهاد کردم با هم به زندان بیائیم تا به هر ترتیب که می‌تواند پدر را راضی به غذا خوردن کند. والاتبار گفتند تا نظر اعلیحضرت را جویا نشوند نمی‌آیند. همانجا به دربار زنگ زدند و ماجرای وخامت حال پدرم را شرح دادند. اعلیحضرت گفتند چند دقیقه صبر کنید دستور می‌دهم. ده دقیقه بعد زنگ زدند و به والاتبار فرمودند از تیمسار آزموده گزارش رسیده که حال دکتر مصدق آنطور که می‌گویند بد نیست. درسته تیمسار؟

آزموده: بله، ولی می‌دانید که گزارش با واقع امر گاهی با هم منافات پیدا می‌کنند به خصوص در امور حساسی مثل این!

غلامحسین: به هر حال اعلیحضرت والاتبار را از دخالت در مسئله منع کردند و فرمودند حل این کار را به الهیار صالح محول کنید. آقای صالح هم پیغام دادند وساطت

من موقعی به نتیجه خواهد رسید که لایحه دفاعی ایشان در روزنامه‌ها منتشر شود. سوال آقای صالح این است که آیا می‌تواند این قول را به دکتر مصدق بدهد؟

آزموده: من که شخصا این قول را به ایشان داده بودم، پس چرا باز لجبازی می‌کنند؟

غلامحسین: آخر بستگی دارد این قول از دهان چه کسی در آمده باشد، قربان!

آزموده: موضوع جای دیگری است آقای دکتر. امروز اعتصاب غذاست فردا یک بامبول دیگر. شما که بهتر از هر کس ابوی گرامتان را می‌شناسید. مگر همین ایشان نبودند که وقتی می‌دیدند در مجلس ممکن است رای عدم اعتماد بگیرند خودشان را به غش می‌زدند تا رای‌گیری به عقب بیافتد! من حریف خودم را بهتر از هر کسی می‌شناسم. این درجه‌ها را که اعلیحضرت الکی روی شانه ما گذاشته‌اند! من از روز اول به رئیس دادستانی ارتش عرض کردم که این معنی ندارد زندانی را، هر کس که می‌خواهد باشد، در اتاق دل‌باز کاخ سلطنت‌آباد حبس کنند و یک سرباز بگذارند دم در اتاق که یعنی اینجا زندان است. بعد هم دادگاه را در این تالار پر زرق و برق آئینه که ده متر هم با اتاق زندانی فاصله ندارد راه بیاندازند که آقا ناچار نشوند راه دور بروند. گفتند فرمان اعلیحضرت است. گفتم چنان لی‌لی به لالایش گذاشته‌اید که مردی که بی‌کراوات سر میز صبحانه نمی‌رفت حالا اگر ولش کنی می‌خواهد با پیژامه به صحن دادگاه بیاید! بی‌خود نیست که هنوز خودشان را نخست‌وزیر می‌دانند! حالا مقامات قول داده‌اند رضایت اعلیحضرت را بگیرند که دادگاه تجدید نظر را ببرند در باشگاه لشکر زرهی.

غلامحسین: اگر فرمایشاتتان تمام شده، می‌توانم مرخص شوم؟

آزموده: البته، اما پیش از رفتن اگر موافق باشید یک پیغام کوتاهی از من به ایشان بدهید، بعد تشریف ببرید.

غلامحسین: پیغام؟

آزموده: پیغام که نه. یک سفارش مانند. نه از قول من، از قول خودتان.

غلامحسین: ببخشید ملتفت نشدم!

[آزموده او را به جلو صحنه می‌کشاند.]

آزموده: این دخترهای دبستانی من از وقتی دادگاه شروع شده در مدرسه مورد بی‌مهری همسازگردی‌هاشان قرار گرفته‌اند. آنقدر حرف‌های بی‌مورد می‌شنوند که مدرسه رفتن برایشان شده است یک عذاب.

غلامحسین: منظورتان، به خاطر شغل شریف پدرشان؟

آزموده: بچه‌اند دیگر، از دنیای سیاست که خبر ندارند.

غلامحسین: خوب، پیغامتان چیه؟ یا سفارشتان؟

آزموده: نه از قول من بلکه از قول خودتان از ایشان تقاضا کنید دست‌کم اجازه بدهند آن بخش از دفاعیاتی که به تحصیلات قضائی من ارجاع دارد در روزنامه‌ها درج نشود. نه به خاطر خود من که به خاطر بچه‌ها!

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو سوم]

[جلسه محاکمه]

مصدق: آقای رئیس به چه مناسبت با تقاضای پروفیسور رولن بلژیکی برای وکالت بنده مخالفت فرمودید؟ مگر ایشان یکی از خدمتگزاران این مردم نبوده‌اند؟ مگر ایشان...

رئیس: یکی اینکه پروفیسور رولن خارجی است.

مصدق: خارجی بودن که عیب نیست. عامل خارجی بودن عیب است!

رئیس: دویم اینکه ایشان نظامی نیست.

مصدق: تا تابع مافوق باشد! [می‌نشیند]

دادستان: آقای رئیس اجازه ندهید از موضوع خارج شوند وگرنه تقاضای جلسه غیر علنی خواهم کرد. مبنای کیفرخواست روی این اصل است که دکتر مصدق از ساعت یک روز ۲۵ مرداد یاغی شده بدین منظور که اساس حکومت مشروطه ایران را با تخت و تاج سلطنت با کمک عناصر چپ بر هم بزنند. بر این مبنای دادستان ارتش عملش را منطبق با ماده ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش دانسته که مجازاتش...

مصدق: اعدام است!

دادستان: بله اعدام است. زیرا او از روز ۲۵ تا ۲۸ مرداد که به حکومت یاغی خود ادامه می‌داده است اعمال و رفتاری نموده که هیچ فرد مسلمانی این کارها را نمی‌کند. دادستان ارتش در اینجا می‌تواند بگوید این مرد با این اعمالی که کرده مرد مسلمانی نیست.

مصدق: بنده آقای رئیس اخطار دارم. [با عصبانیت از جا بر می‌خیزد] دادستان حق ندارد این صحبت‌ها را بکند. حق ندارد این حرف‌ها را بزند. حق ندارد به مذهب من دخالت کند. اگر این طور است پس بنده مرخص می‌شوم. [کیفش را جمع می‌کند که راه بیافتد]

رئیس: آقا تمنا می‌کنم بفرمائید. استدعا می‌کنم تشریف داشته باشید. شاید آقای دادستان از بیان این مطلب منظور دیگری دارند.

مصدق: اگر او این حرف‌ها را بزند من در اینجا نمی‌مانم. مگر اینکه مرا زنجیر کنید. [با خشم و فریاد به دادستان] تو مرخص نیستی این حرف‌ها را بزنی. وظیفه تو این است که در حدود قانون حرف بزنی. فهمیدی؟ به تو می‌گویم در حدود قانون صحبت کن. خیال می‌کنی؟ [می‌نشیند]

دادستان: مرد مسلمان وقتی به قرآن قسم یاد کرد به هیچ قیمتی ولو اینکه خود و تمام خانواده‌اش از بین برود ممکن نیست خلاف سوگندش عمل کند. ایشان حتی به وحی اعتقاد ندارد و قرآن مجید را کلام خدا نمی‌داند. روی این اصل دادستان ارتش معتقد است این مرد از ساعت یک صبح روز ۲۵ مرداد ماه...

مصدق: مرتد شده است!

دادستان: ...اعمالش جز خیانت به مذهب اسلام نبوده است.

مصدق: [با فریاد] چرا از این حرف‌ها جلوگیری نمی‌کنید؟ شما آقای رئیس نمی‌توانید محکمه را اداره کنید. او حق ندارد این حرف‌ها را بزند.

رئیس: [به دادستان] خواهش می‌کنم در مورد مذهب صحبت نکنید.

مصدق: [به دادستان] شما چکار دارید به این کارها آقا! حرف خودتان را بزنید!

دادستان: این متهم مردی است با هوش و با فراست، دارای روحیه قوی، مردم شناس. برای تغییر روحیه خود و برای تغییر شکل و قیافه خود قدرت و توانائی بی‌حد

و حصری دارد. این مرد متحمل و با استقامت است. این مرد پشت کار عجیب و غریبی دارد. این مرد یاغی و خودخواه است...

مصدق: خدا لعنتش کند!

دادستان: ... بی‌باک است. لجوج است. سفاک است. در عین حال مجنون است و حيله‌گر که مجموع این صفاتی که به عرض رساندم اولین ابزار و آلات آن واژه‌ای است که به آن می‌گویند "عوام‌فریبی".

مصدق: اینها که توهین به حساب نمی‌آیند، جناب رئیس؟

رئیس: [به دادستان] لطفا مراقب واژه‌هایی که استعمال می‌کنید باشید.

دادستان: [به رئیس] توجه بفرمائید که من واژه‌هایی را که در بین عرایضم استعمال کردم اینها بود. عرض کردم یاغی است.

مصدق: یاغی می‌گوئی، طاغی می‌گوئی. هرچه می‌خواهی بگو.

دادستان: عرض کردم خودخواه است.

مصدق: بله آقا صحیح است.

دادستان: عرض کردم بی‌باک است.

مصدق: خیلی خوب، سرسخت است.

دادستان: عرض کردم لجوج است.

مصدق: بله بله، بفرمائید.

دادستان: عرض کردم سفاک و حيله‌گر است.

مصدق: صحیح است بله. اینها همه حرف‌هایی است که می‌شود گفت.

دادستان: ایشان روز بیست و شش مرداد دستور داد نام شاهنشاه از دعای صبحگاه و شامگاه سربازخانه‌ها حذف شود، سرود شاهنشاهی از برنامه رادیو تهران و سینماها حذف شود و مجسمه‌های اعلیحضرت فقید و اعلیحضرت شاهنشاه همایونی را از میادین شهر با موهن‌ترین وجه پائین بکشند.

مصدق: مجسمه‌های شاه فقید را قبول دارم. آقا البته شنیده‌اید و به عرضتان رسیده است که شخص بنده به هیچ وجه عقیده به مجسمه ندارم. البته اگر بعد از اشخاص مردم خودشان بروند مجسمه درست بکنند، خوب در ازای خدماتی است که صاحب مجسمه به مملکت نموده است. وگرنه صریح عرض کنم به مجسمه اعتقاد ندارم.

رئیس: نظرتان را گفتید لطفا دیگر حاشیه نروید. ضمنا نشسته هم صحبت نفرمائید.

مصدق: [بلند می‌شود] بله، به من گزارش شده بود که گروه‌های چپ خیال دارند مجسمه‌های شاه فقید را پائین بکشند. من متوجه شدم اگر آنها این کار را بکنند برای ما ایجاد محظور خواهند کرد. یعنی مردم به ما خواهند گفت که اگر شما با احزاب چپ موافق نیستید باید این مجسمه‌های شاه فقید را بیاورید و خودتان کار بگذارید. اگر این کار را می‌کردیم حیثیت ملت ایران را برده بودیم. به جهت اینکه شاه فقید را انگلیسی‌ها در این مملکت شاه کردند. و وقتی هم که خواستند، این شاه با عظمت و اقتدار را به وسیله دو مذاکره در رادیو از مملکت بردند. این پادشاه قبل از اینکه سر کار بیاید دیناری نداشت و وقتی از مملکت رفت غیر از پول‌هایی که در بانک لندن ودیعه گذارده بود پنجاه و هشت میلیون تومان پول به دست شاه فعلی داد.

یک نفر از میان تماشاچیان: مرگ بر مصدق!

رئیس: ساکت! ده روز ببریدش حبس.

مصدق: بعد هم ترفیع درجه‌اش بدهید، نظامی است!

دادستان: زده است به سیم آخر!

مصدق: این بود که من به فوریت به آقای دکتر سنجابی گفتم که احزاب ملی خودشان مجسمه‌ها را بردارند تا ایجاد محظوری برای ما نشود. حالا اگر در قانون جزا راجع به مجسمه شاه فقید یک مجازاتی هست، بنده مجازات را با جان و دل قبول می‌کنم. آقا، یا اجازه بفرمائید بنشینم و یا اگر می‌بایستی ایستاده صحبت کنم اجازه بدهید جایی که دیوار باشد بایستم و به دیوار تکیه کنم. یا اگر مرحمت می‌فرمائید چند دقیقه‌ای ایستاده صحبت کنم تا پس از آنکه فرمالیته به عمل آمد جلوس نمایم.

رئیس: همانجا بایستید و به نیمکت تکیه کنید.

مصدق: آخر قربان به نیمکت که نمی‌شود تکیه کرد!

رئیس: به هر حال در جای خودتان بایستید و صحبت کنید.

مصدق: ای به چشم. امری است که باید اطاعت کنم. کیست که از امر این

دادگاه تخلف کند و از اوامر آقا اطاعت نکند!

رئیس: ضمنا شمرده‌تر و آهسته‌تر صحبت بفرمائید.

مصدق: من آقا نمی‌توانم. حواسم جمع نیست. اگر آهسته صحبت کنم یادم می‌رود چه می‌گفتم. من یک نظر کلی برای قانون اساسی دارم و آن این است که اگر شاه این دخالت‌ها را داشته باشد دوام ندارد و اگر کسی به شاه بگوید تو حق دخالت در امور را داری خائن به شاه است. خدا می‌داند دوام شاه در این است که مسئولیت قبول نکند و انشالله صد و بیست سال در این مملکت سلطنت بکند. من می‌گویم شاهی می‌خواهم که پادشاه این مملکت باشد. همیشه شاه باشد و هر وقت گفتند برو بگویند من شاه این مملکت هستم و هیچ جا نمی‌روم.

رئیس: اگر دخالت در امور نکنند پس چه کاره‌اند؟

مصدق: این اختلافات حضورتان عرض کنم تازه در این مملکت نشده است. محمدعلی شاه هم همین را می‌گفت. مظفرالدین شاه مشروطه داد و موافق مشروطه بود. اختلافی نبود؛ هیچ. محمدعلی شاه با اینکه سند داد دبه در آورد و می‌گفت وزیر را من نصب بکنم، عزل بکنم. وقتی محمدعلی شاه رفت احمد شاه دوازده سال داشت. عضدالملک نایب‌السلطنه بود. او هم یک آدم هفتاد ساله بیکار بود مثل بنده...

رئیس: باز هم جواب ما را ندادید! تصدیق می‌کنید که باز به تاریخ پرداخته‌اید!

مصدق: خیر قربان تصدیق ندارم. اینها را می‌گویم که شما روشن شوید.

رئیس: ما روشن هستیم آقا.

مصدق: خیر آقا. روشن نیستید!

رئیس: بنده سؤال کردم مقام تشریفاتی در کجای قانون اساسی نوشته شده. جناب عالی دکتر حقوق هستید. مثلاً در قانون عقد و ازدواج اصل این است که طرفین تراضی داشته باشند. ولی آیا اینکه در دفتر اسناد رسمی ثبت شود و اصولی رعایت شود اینها را باید گفت تشریفاتی است و کنار گذاشت؟

مصدق: هان، بله، خوب فهمیدید. همین عقد که فرمودید تنها با ثبت در دفتر اسناد رسمی عقد نمی‌شود. باید زنی باشد، مردی باشد، قِبلتْ بگوید. ثبت اسناد نمی‌تواند قبل از این مقدمات بگوید فلان کس زن فلان مرد است. این دستخط توشیح شاه هم بدون مقدماتی نمی‌شود. بنده حاضرم از هر مملکتی که مشروطه است برای این دادگاه سند بیاورم که هیچ پادشاه مشروطه‌ای نخست‌وزیر را نمی‌تواند عزل کند. [لایحه‌ای را از کیفش درمی‌آورد] بفرمائید مطالعه کنید. لایحه‌ای است که پروفسور رولن معروف در مورد

حقوق پادشاه نسبت به عزل و نصب نخست‌وزیر در قانون اساسی بلژیک تهیه کرده و برای اینجانب ارسال داشته‌اند. [لایحه را روی میز می‌گذارد و می‌نشیند]

دادستان: آیا جز دکتر مصدق یاغی و جاه‌طلب کس دیگری می‌تواند ادعا کند که حقوق مقام سلطنت تشریفاتی است؟
مصدق: بله، مردم ایران!

دادستان: از این آقا بنده سؤال می‌کنم که اساسا در ممالک دیگر چه می‌کنند به کشور ایران چه مربوط است؟ در کشور امریکا هر ایالتش قانون خاص دارد. کشور بلژیک قانون اساسی خاص دارد. کشور انگلستان که خودش معترف است اصلا قانون اساسی مدون ندارد. آنچه که ثابت است این است که اصل ۴۶ متمم قانون اساسی ایران صریح است که عزل و نصب وزیران به فرمان همایون پادشاه است. آنچه بدون تردید است این است که آقای مصدق با دفاع و طرز فکری که دارند دفاع و فکر ایشان دفاع و فکر استبدادی است.

مصدق: بنده یک مختصر عرضی داشتم.

رئیس: انشالله خارج از موضوع نمی‌شوید.

مصدق: نخیر، ابد. خواستم به عرض دادگاه محترم برسانم که آقای محترم بنده [اشاره به دادستان] به کرات از وظیفه دادستانی خودشان خارج شدند.

رئیس: این وظیفه دادگاه است که اگر خارج شدند به ایشان تذکر دهد.

مصدق: بسیار خوب، پس خواهش می‌کنم به ایشان تذکر بدهید! [روزنامه‌ای از کیفش در می‌آورد] عرض کنم که این روزنامه ایران است که روزنامه سوئسی را ترجمه کرده، یعنی روزنامه "اندپاندان" را. این روزنامه می‌نویسد دادستان ارتش دکتر مصدق را متهم به خیانت، قانون شکنی و سوءاستفاده از اموال عمومی می‌کند.

رئیس: هزار بار گفتم این دادگاه فقط در مورد بررسی افعال روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد صالح است نه قبل و نه بعد از آن.

مصدق: [عصبانی از جا برمی‌خیزد] من تا این مطالبی را که این مرد گفت تکذیب نکنم و جواب ندهم محال است این دادگاه را دادگاه عادلانه‌ای بدانم. اگر جواب این مرد را ندهم دنیا مرا محکوم خواهد کرد. شما هر چه می‌خواهید بکنید. اگر اجازه ندهید مگر اینکه به زور مرا به این دادگاه بیاورید.

رئیس: [زنگ را به صدا در می‌آورد و صدای مصدق را می‌برد] آقای مصدق! آقای مصدق! آقای مصدق! بفرمائید نشسته صحبت کنید.

مصدق: خیر. خواهم ایستاد! عرض کنم آن روزی که گفتم اعتصاب غذا می‌کنم، سی ساعت غذا نخوردم. خود آقا [اشاره به دادستان] آمدند و به من گفتند شما غذا بخورید البته رئیس محترم دادگاه به شما اجازه خواهند فرمود که مطالب خودتان را در دادگاه به عرض برسانید.

رئیس: مطمئن باشید از حق قانونی جناب عالی وجدانا جلوگیری نخواهد شد.
مصدق: حق قانونی من، آقایان، دفاع است! دادگاه باید تمام حرف‌ها را بشنود. اگر شوفری یک نفر را زیر گرفت همان ساعت تصادف را ماخذ نمی‌توان قرار داد. باید روزهای قبل را در نظر گرفت و فهمید که راننده آیا اصلا تصدیق رانندگی داشته یا خیر! شما حتی اجازه نمی‌دهید این دو خط نامه نبی‌الله ضارب را اینجا بخوانم.

رئیس: نامه نبی‌الله چه ارتباطی به ما دارد؟

مصدق: چطور ندارد؟ نامه یک کسی که ادعا می‌شد در دادگاه اعتراف کرده که به تحریک بنده امام‌جمعه را مجروح کرده و حالا به خود بنده نوشته که او را در زندان وادار به این اعتراف دروغ کرده بودند برای درک شرایط بنده مفیدتر است یا اعتقاد و بی‌اعتقادی به وحی؟

رئیس: آخر اگر متهمی ادعا کند که من برای دفاع از خود قرائت شاهنامه و انسکلپدی لاروس را از اول تا آخر مفید می‌دانم قرائت آن در دادگاه صحیح است؟

مصدق: خیر قربان. ولی قطع سخن متهم طوری که یک جمله شرطی را که با اگر شروع شده نتواند کامل کند هم صحیح نیست! [می‌نشیند]

رئیس: [بی‌حوصله] محتوای نامه را که فرمودید خود آن را هم برای ضبط در پرونده بدهید به من.

[مصدق نامه را به با غیظ روی میز می‌کوبد.]

دادستان: اجازه بفرمائید چند کلمه عرض کنم.

رئیس: بفرمائید.

دادستان: ایشان اعتصاب غذا کردند و حالا از این عمل ساده هم سوءاستفاده می‌کنند. صبح به اتاقشان رفتیم. صریحا عرض کردم خدمتشان...

مصدق: فرمودید!

دادستان: ...از شما مثل یک فرد عادی، مثل یک ایرانی استدعا می‌کنم در دفاعیات خود به اعلیحضرت رضا شاه کبیر و اعلیحضرت همایون شاهنشاهی توهین نفرمائید...

مصدق: چنین صحبتی نشد. خودشیرینی نفرمائید!

دادستان: حتی گفتم وقتی شما به آن نحو دفاع می‌کنید من همواره بیم دارم مبدا کسانی تحت تاثیر احساسات به شما صدمه بزنند.

مصدق: بهتر! مگر همین نهم اسفند سال گذشته نبود که وقتی پس از شرفیابی از کاخ خارج می‌شدم عده‌ای چاقوکش تحت تاثیر به قول شما احساسات خواستند بنده را بکشند؟

رئیس: برای استحضار جناب‌عالی همین قدر عرض می‌کنم که حالا با نهم اسفند فرق دارد. این دادگاه بنا به امر اعلیحضرت همایونی موظف به حفظ جان شماست. مگر اینکه اجل خدائی برسد.

مصدق: آخر اجل هم یک جوری می‌آید که آدم نمی‌فهمد! [رئیس و دادستان به خنده می‌افتند]

دادستان: اکنون ملاحظه می‌کنید که از این جریان هم سوءاستفاده فرمودند. مطلب را طوری عنوان فرمودند مثل اینکه از اعتصاب غذای ایشان بنده را هراسی فراگرفت.

مصدق: البته که هراسی شما را فرا نگرفت. اگر می‌گرفت که مرا بر خلاف قانون حبس مجرد نمی‌کردید.

رئیس: آقای دکتر مصدق من اعتراض شما را به محل حبستان متوجه نشدم.

مصدق: کاش آدم را دار بزنند حبس مجرد نکنند. من چندین بار گفتم مرا ببرید پیش آن دیگران. پیش آنها که معاشر و وزیر و همکار من بودند. نمی‌شود، مرا ببرید پیش آن حمال. من که از آنها بالاتر نیستم. من آدمی بودم روزی ده هزار کلمه صحبت می‌کردم. با هزاران نفر صحبت می‌کردم. اگر زن و خانواده‌ام می‌آیند یک کلمه حرف خانواده‌ام بزنند یک نفر صاحب منصب آنجا ایستاده می‌نویسد و من هر چه بگویم گزارش می‌دهد خدمت آقا!

دادستان: روز ۲۸ مرداد مردم شاهپرست و با غیرت به طرفداری شاهنشاه، جان بر کف سینه به سینه مسلسل دادند و به خانه ایشان هجوم آوردند و مصدق از ترس ملت از رختخواب فراری شد و ملت خانه‌اش را بر سرش خراب کردند.

مصدق: بازار را هم خراب کردند! [بر می‌خیزد] به خدای لایزال قسم وقتی که منزل من از چهار طرف بمباران می‌شد می‌گفتم باید کشته شوم تا هدف ملت از میان نرود. شما آقای سرتیپ آزموده از آقایانی که روز ۲۸ مرداد در خانه من بودند و اکنون در زندان شما به سر می‌برند سؤال کنید. من آن روز می‌خواستم در خانه بمانم تا یک عده چاقوکش مامور قتل من که با جمعیت غارتگر می‌آمدند کار مرا تمام کنند.

دادستان: ارواح شهدای ۲۸ مرداد هم اکنون گلوی او را می‌فشارند.

مصدق: خفهام کرده‌اند!

دادستان: چون حتی آنها را هم چاقوکش و غارتگر معرفی می‌نماید.

مصدق: [به دادستان] آقا اجازه بفرمائید حرفم را تمام کنم. [به رئیس] بنده از خانه خود رفتم خانه همسایه و از آنجا به خانه دیگر و دیگر. در خانه سوم رفتیم در زیرزمین نشستیم. در آنجا معلوم شد که خانه مرا آتش زدند. سه ساعت بعد از ظهر آمدند در زدند. گفتند ما را فرستاده‌اند اینجا را بگردیم ببینیم کسی هست یا نیست. گفتم آن کسی را که شما می‌خواستید همین جاست؛ دکتر مصدق و وزیرانش. ما را با اتوموبیل بردند بارگاه افسران...

رئیس: منظورتان باشگاه افسران است؟

مصدق: چه توفیری می‌کند؟! همین افسران طرفدار شاه خانه مسکونی مرا بمباران کردند. غارتگران از جلو و نظامیان از عقب به خانه من هجوم آوردند و هر چه در خانه من و فرزندانم بود، حتی در و پنجره‌ها را از جا کنده، بردند. بنابراین جا دارد از آن افسری که در ایام توقیف من در باشگاه افسران عینک مرا که در اتاق خوابم بود و برده بودند به من برگرداند، صمیمانه تشکر کنم.

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو چهارم]

رئیس: [سر پا ایستاده و از روی برگه رای دادگاه می‌خواند] دادگاه اتهامات منتسبه به دکتر محمد مصدق را منطبق با یک قسمت از ماده ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش دانسته و با توجه به اینکه سن نامبرده از شصت سال متجاوز است و در نظر گرفتن خدمات سابق دکتر مصدق که از طرف ذات اقدس شهریاری مورد تقدیر واقع گردیده و اینکه نامبرده هیچ گونه سابقه کیفری ندارد وی را شامل یک درجه تخفیف دانسته و به سه سال حبس مجرد محکوم می‌کند.

مصدق: حکم امشب دادگاه بر افتخارات من افزود. خیلی متشکرم. ملت ایران و دنیا معنای مشروطیت ایران را فهمید! [مکث] پند مادرم دوباره در گوشم زنگ می‌زند: "وزن اشخاص در جامعه به قدر شدائدی است که در راه مردم تحمل می‌کنند."

[پرده]

پرده سوم: زمستان

[فیلم: ۲ دقیقه. مصدق در احمدآباد]

گفتار متن فیلم:

دکتر مصدق پس از پایان حبس سه ساله، در خانه‌اش در احمدآباد زندانی می‌شود. هر تجمعی ممنوع است، جز در مساجد و تکایا.

[پایان فیلم مستند و آغاز نمایش]

[صحنه: اتاق مصدق در احمدآباد]

[تابلو اول]

[مصدق دارد نامه می‌نویسد. غلامحسین وارد می‌شود.]

غلامحسین: پدرجان، سرهنگ خدیوی رئیس ساواک کرج برای بازدید از مامورین احمد آباد آمده و می‌گفت میل دارد شما را هم ببیند.

مصدق: لابد باز از اربابش سرهنگ مولوی رئیس سازمان امنیت تهران پیغامی دارد.

غلامحسین: لابد، ولی چیزی به من نگفت. اجازه می‌دهید؟

مصدق: از زندانی که اجازه نمی‌گیرند! این خانه با زندان دو زرهی چه فرقی دارد؟ صد تا سرباز سر خط آهن، چند کیلومتری احمد آباد اردو زده‌اند. توی ده و حتی توی همین ملکی که برایم باقیمانده هم لنگر انداخته‌اند. زندان مگر شاخ و دم دارد!

غلامحسین: بروم صدایشان کنم؟

مصدق: مگر چاره‌ای هم هست؟

[غلامحسین بیرون می‌رود. مصدق به نوشتن نامه ادامه می‌دهد. سرهنگ خدیوی وارد می‌شود.]

خدیوی: روز شما بخیر قربان.

مصدق: تصدق حضرتعالی!

خدیوی: عرض می‌کنم پیغامی داشتم...

مصدق: از جناب سرهنگ مولوی.

خدیوی: بله از جناب سرهنگ مولوی که می‌خواستم خدمتتان ابلاغ کنم.

مصدق: بفرمائید. اگر چشمم به نامه‌هاست گوشم به شماست.

خدییوی: اتفاقاً پیغام در همین مورد است.

مصدق: در مورد چشم و گوش بنده!؟

خدییوی: خیر قربان، در مورد مراسلات سرکار.

[مصدق قلم را زمین می‌گذارد و به او نزدیک می‌شود.]

مصدق: دستورالعمل تازه‌ای صادر فرموده‌اند؟

خدییوی: بله قربان. فرمودند مکاتبه و نامه‌نگاری سیاسی به این و آن برای

شما قدغن است.

مصدق: [با خشم] حالا که این پیغام را آورده‌اید پاسخ آن را هم تمام و کمال

برایشان ببرید. من به طور صریح می‌گویم اگر از هموطنانم کاغذی برسد نمی‌توانم آن را بلاجواب بگذارم. به ایشان بگوئید برای جلوگیری از این کار سه راه بیشتر نیست. یک: شرحی رسماً به من مرقوم فرمایند که راجع به سیاست با کسی مکاتبه نکنم. دو: یک دادگاهی مثل دادگاه سال ۳۲ تشکیل دهند که مرا محکوم کنند و این کار سبب شود که دیگر چیزی ننویسم. سه: به مامورینی که در احمدآباد گمارده‌اند دستور دهند دست‌های مرا دست‌بند بزنند و هر وقت قضاء حاجتی دارم باز کنند، باز دوباره دست‌بند بزنند، تا قدرت نوشتن را از من سلب کنند. من که حاضریم با یک نوشته رسمی این حقی را که قانون در دنیا به هر فردی داده از خود سلب کنم شما چرا مضایقه می‌کنید و می‌خواهید به حرف بگذرانید؟ غیر از این هر عملی بشود موجب آسودگی من است چون از این زندگی رقت‌بار که دیگر تاب تحمل آن را ندارم خلاص می‌شوم.

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو دوم]

[مصدق کنار پنجره ایستاده و انتظار می‌کشد. دو کتابچه دویست برگی به دست دارد. غلامحسین با کیف و کلاه وارد می‌شود.]

غلامحسین: باور می‌کنین که جلو در جیب‌ها و کیفم را بازرسی کرده باشن؟

می‌گویم اگر من نتوانم آزادانه در این خانه رفت و آمد کنم پس دیگر اسم اینجا را خانه نباید گذاشت. ولی مگر حرف سر مامور جماعت می‌شود!؟

مصدق: حالا مگر چیزی همراه داشتی که اینطور نگران شدی؟

غلامحسین: چی جز دوا و دارو برای شما، پدرجان.

مصدق: ولی من چیزی برایت دارم که می‌خواهم نگرانش باشی!

[غلام پرسیان نگاهش می‌کند. مصدق با نگاهی از پنجره به بیرون کتابچه‌ها را

به دستش می‌دهد.]

مصدق: این دو نسخه از یادداشتهای من است. بخشی از آن را در زندان

زرهی و بخشی دیگر را در همین زندان احمدآباد نوشته‌ام. خاطرات ساده و مختصری است.

خاطرات که نه، شاید تألمات بگویم بهتر باشد. هر چه هست دو نسخه رونویس کرده‌ام،

یکی برای تو و یکی برای برادرت احمد. هر طور که قادرید حفظش کنید تا فرصت

انتشارش برسد.

[غلامحسین کتابچه‌ها را می‌گیرد و ناباور به پدرش نگاه می‌کند.]

مصدق: این فرصت خواهد رسید، باور داشته باش. دیر و زود دارد اما سوخت و

سوز ندارد!

غلامحسین: به چشم پدرجان. ولی فکر می‌کنم بیرون بردن آنها در این

شرایط عملی نباشد. برای حفظ آنها هیچ جای این مملکت از همین اتاق شما امن تر نیست!

دست کم حرمت شما باعث می‌شود آنقدر که ماموران با دیگران وقاحت می‌کنند با شما

نکنند. اگر اجازه بدهید جایی در همین اتاق پنهانشان کنم تا در فرصت بهتری ببرمشان

بیرون.

[تابلو سوم]

[مصدق در لباس راحت مشغول مطالعه است. غلامحسین وارد می‌شود.]

غلامحسین: سرهنگ خدیوی است که آمده و دارد گوشه و کنار باغ را زرع

می‌کند.

مصدق: لابد می‌خواهد بداند برای کوبیدن خانه چقدر بمب لازم است!

[غلامحسین از پنجره به حیاط نگاه می‌کند.]

غلامحسین: پدرجان، دارد می‌آید اینجا.

مصدق: هیچ حوصله‌اش را ندارم. می‌روم اتاق خوابم بگو کسالت دارد، خوابیده.

[مصدق بیرون می‌رود و غلامحسین در را به روی سرهنگ خدیوی باز می‌کند.]

خدیوی: اجازه می‌دهید یک نگاهی به اتاق ببینم؟

غلامحسین: دنبال چیزی می‌گردید؟

خدیوی: خیر. فقط ببینم پنجره‌ها به کجا راه دارند.

غلامحسین: به کجا می‌توانند راه داشته باشند جز به حیاط؟

خدیوی: [پس از چرخیدن در اتاق] ضمناً با آقای مصدق هم عرضی داشتم.

غلامحسین: به بنده بفرمائید. خوابند.

خدیوی: خیر، باید به خودشان عرض کنم.

غلامحسین: ولی ایشان کسالت دارند و باید استراحت کنند.

خدیوی: چند دقیقه‌ای بیشتر مصدق نمی‌شوم. لطفاً صدایشان کنید.

غلامحسین: عرض کردم مریضند. همین پیش پای شما بهشان آرام بخش

تزیق کردم و اصلاً هوش نیستند...

[مصدق در لباس منظم نامنتظر وارد می‌شود.]

مصدق: باز هم امریه برای ابلاغ دارید؟

خدیوی: خیر قربان. [عکسی از دکتر مصدق از جیبش در می‌آورد] فقط

می‌خواستم عکسی را که دیروز برای کارگران صنعت نفت به مناسبت ۲۹ خرداد سالگرد

خلع‌ید امضا فرموده بودید بهتان برگردانم. حامل عکس را که دیشب از بیراهه به بیرون

فرستاده بودید دستگیر کرده‌ام. او حالا در جای امنی مشغول بازجوئی پس دادن به جناب

سرهنگ مولوی است!

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو چهارم]

[مصدق در عرض اتاق قدم می‌زند. غلامحسین از روی کتاب می‌خواند.]

غلامحسین: در کتاب "ماموریت برای وطنم" هر جا شاه اسمی از شما برده

علامت زده‌ام که ناچار نباشید همه کتاب را بخوانید. خواندنش اعصاب می‌خواهد.

مصدق: همان تکه‌ها را بخوان ببینم چه نوشته.

[غلامحسین تکه به تکه مطالب را در کتاب می‌یابد و می‌خواند و مصدق در حالی که به این سو و آن سو می‌رود به آنها واکنش نشان می‌دهد.]

غلامحسین: اولی این جاست. نوشته: "قبول دارم که ملی کردن نفت خدمت بزرگی به این مملکت بود اما مصدق یک عده بی‌وطن مثل دکتر فاطمی را دور خودش جمع کرده بود که این یکی بالاخره به سزای خیانتش رسید."

مصدق: اگر قبول دارید که ملی شدن صنعت نفت خدمت بزرگی است که به این مملکت شده باید افتخارش از آن کسی باشد که اول بار این پیشنهاد را طرح نمود، و آن کس همان جوان پر شور دکتر حسین فاطمی بود. ای کاش سرنوشت ایشان نصیب من شده بود و این زندگی رقت‌بار را نمی‌دیدم."

غلامحسین: اینجا هم نوشته: "مصدق به نقطه دورافتاده و بد آب و هوایی تبعید شد و چون پیر و علیل بود به احتمال قوی از این تبعید سلامت باز نمی‌گشت ولی من از او شفاعت کردم و..."

مصدق: من هر وقت فرصتی به دست آوردم از اظهار شکرگزاری خودداری نکردم.

غلامحسین: در سال ۱۳۳۲ هم در نامه‌ای که به محکمه نوشتم او را از تقصیراتی که نسبت به شخص من مرتکب شده بود بخشیدم. در اثر همین نامه از اعدام نجات یافت."

مصدق: بین شاهنشاه و من اختلافات شخصی نبود که از تقصیرات من در گذرند. من به محض اینکه نامه وزیر دربار در این باره در دادگاه قرائت شد نسبت به این عفو اظهار تنفر کردم.

غلامحسین: این جا هم نوشته: "در شش ماه آخر نخست وزیری‌اش، مصدق حتی یک بار هم تقاضای شرفیابی نکرد و لچ‌بازانه از ملاقات با من سر باز می‌زد."

مصدق: از نه اسفند به بعد که از توطئه ترور جان به در بردم به کاخ سلطنتی رفتم چون ممکن بود سربازان گارد شاهنشاهی روی همان تعصب بی‌جا تیربارانم کنند و مخالفین هم مرا به حق شماتت نمایند که چرا خلاف حزم عمل کرده‌ام.

غلامحسین: ولی شما حتی پیشنهاد ابوالقاسم امینی کفیل وزارت دربار را هم رد کردین که ترتیبی داده بود تا شاه را در خانه خود من، که بین خانه شما و کاخ واقع شده بود، ملاقات کنین.

مصدق: بله، [مکت کوتاهی می‌کند و به دنبال جواب می‌گردد] بله این پیشنهاد را رد کردم چون تشریف‌فرمائی شاهنشاه را به خانه پسر من شأن آن مقام می‌دانستم.

غلامحسین: ولی پدرجان فکر نمی‌کنید مردم این را به حساب لجاجت می‌دانند؟ در آن شرایط حساس بگذارند تا به حساب رعایت شأن و مقام سلطنت! [مصدق لحظاتی در سکوت عصا زنان راه می‌رود بی‌آنکه در صدد پاسخ‌گویی برآید].

غلامحسین: [صفحه دیگری از کتاب را باز می‌کند] اینجا هم می‌نویسد: "وی در ظاهر همواره از کمونیست‌ها برکناری داشت ولی به کمک آنها متکی بود و حزب توده را نردبان ترقی خود ساخته بود."

مصدق: چه نردبان لقی! اگر به این نردبان امید بسته بودم که با رد امتیاز نفت شمال در مجلس و فسخ قرارداد امتیاز شیلات، دست مسکو را از ثروت ملی کوتاه نمی‌کردم و کینه حزب توده را برای خودم نمی‌خریدم.

غلامحسین: اینجا هم می‌گوید: "مصدق در دوره ..."
مصدق: بس کن غلام جان. حالم خوب نیست. می‌خواهم دست از کار بکشم.

به قول هموطنان آذربایجانی‌ام: هیچ دخلی وار؟! [مصدق از صحنه بیرون می‌رود. غلامحسین تورقی به کتاب می‌کند و آن را روی میز تحریر می‌گذارد].

غلامحسین: [با خودش] چه نردبان لقی! آن روز که به آرامش نیاز داشتی هر روز در خیابان‌ها بودند ولی آن روز که باید به خیابان‌ها می‌آمدند، آرام در خانه‌ها نشستند تا تک‌تک شکار شوند. چه نردبان لقی! کاش می‌گفتی چه نردبان‌های لقی! نردبان لقی که آیت‌الله کاشانی ۳۰ تیر زیر پایت گذاشت و ۲۸ مرداد یکباره آن را از زیر پایت کشید! از بالای نردبان آدم محکم‌تر زمین می‌خورد. نه؟

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو پنجم]

[مصدق در بستر بیماری است. غلامحسین دارد با تلفن حرف می‌زند.]

غلامحسین: الو. سلام جناب پروفیسور عدل منتظر تلفن سرکار بودم... بله همچنان افتاده‌اند. باقی با خداست... چه خوب. نمی‌دانم چطور از محبت شما سپاسگزاری کنم جناب پروفیسور... بله با ایشان در میان می‌گذارم ببینم چه می‌گویند... منت بر بنده گذاشتید. خدا نگهدار شما.

مصدق: گلویم خشک شد. چرا آب دم دستم نیست؟

غلامحسین: کنار دستتان است پدرجان. خودم برایتان می‌ریزم. [در حال خوراندن آب به مصدق] پروفیسور عدل بودن می‌گفتن گمان نمی‌کنم اعلیحضرت با معالجه شما در اروپا مخالفت کنند. اگر اجازه می‌دهید بروند تقاضا کنند ببین چه می‌شنوند.

مصدق: چرا به اروپا بروم؟ پس شماها که ادعای طبابت می‌کنید و در خارج تحصیل کرده‌اید چکاره‌اید؟ اگر واقعا طبیب هستید همین جا مرا معالجه کنید. اگر دروغ است و مردم را گول می‌زنید حرف دیگری است. مگر هر کس مریض می‌شود به اروپا می‌رود؟

غلامحسین: پس اجازه بفرمائید یکی دو دکتر برای همفکری از خارج بیاوریم. برای درمان شما احتیاج است.

مصدق: [عصبانی] لعنت خدا بر من و هر کسی که بخواهد مخارج زندگی چندین خانواده این مملکت فقیر را صرف آوردن دکتر از خارج کند.

غلامحسین: پدرجان اینطور عصبیت برای حال شما خطرناک است. ما که هر چه شما بفرمائید عمل می‌کنیم. فقط اگر نظر پزشکان را با شما در میان نگذارم با که بگذارم؟

مصدق: دیگر نیاز به این حرف‌ها نیست. سال‌هاست منتظر این شیم. مگر قرار است آدم چقدر عمر کند؟ [موضوع را عوض می‌کند] هوا بیرون چطور است؟

غلامحسین: سرد.

مصدق: برف هم آمده؟

غلامحسین: [می‌رود به بیرون نگاه می‌کند] داشتم می‌آمدم هوا برفی نبود اما حالا سرتاسر احمدآباد برف‌پوش است.

[با صدای سرفه مصدق، غلامحسین به او نزدیک می‌شود و پشت تخت او می‌ایستد.]

مصدق: متجاور از یک سال است که منتظر این شبم. از آن شب که مادرت پس از شصت و چهار سال زندگی با من که جز رنج و تعب برایش نداشت از این دنیا رفت چشم انتظار این اسفند برفی‌ام. شصت و چهار سال با همه چیز من ساخت و من هیچ وقت نمی‌خواستم که بعد از او بروم. پسر، وصیت نامه‌ام روی میز کارم است. دو کلام بیشتر نیست. جوهرش همان است که قبل از کودتا تو و دیگران در میان گذاشتم؛ آن شب که در نور یک چراغ نفت‌سوز بر مزار شهدای سی تیر رفته بودیم. آخرین آرزویم این است که پس از مرگم در جوار آن شهیدان که به منزله فرزندانم هستند دفن شوم. همین.

[موزیک. نور روی تخت‌خواب مصدق به سفیدی خیره‌کننده‌ای می‌گراید]

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو ششم]

[پیکر مصدق روی تخت زیر نور سفید خیره‌کننده است. تلفن زنگ می‌زند و غلامحسین گوشی را بر می‌دارد.]

غلامحسین: الو. بله جناب پروفیسور عدل... از نیمه‌شب بیهوش شدند و تا سحر نکشیدند... بله بی‌صبرانه منتظر تلفن شما بودم تا بدانم اعیحضرت با اجرای وصیت ایشان مخالفتی دارند یا نه. .. چه فرمودید؟ ... متاسفم... البته انتظار دیگری هم نداشتم.

[گوشی را می‌گذارد.]

[پایان]



MOSSADEGH
REZA ALLAMEHZADEH

